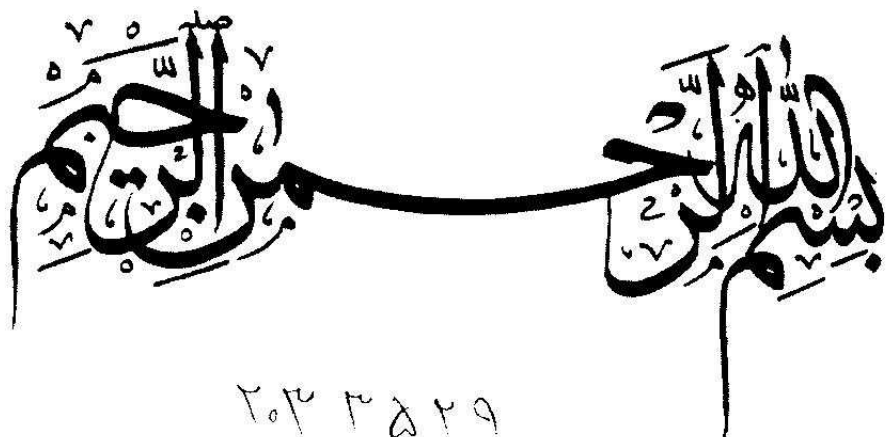




نسل اژدها و هزار سال عاشقی

نویسنده:

سید محمد خامسی

یا لطیف

به عنوان مقدمه

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی

مردی از خویش برون آید و کاری بکند

حافظ

در افسانه‌های اساطیری کهن داستانی است درباره‌ی آخرین اژدها؛ زمانی که تنها فقط یک اژدهای مادر باقی مانده بود، کمی قبل از آنکه جفتش بدست شکارچیان اژدها هلاک گردد از او باز برداشت و پس از آن در تنهایی صاحب اولاد شد، اژدهای کوچک خیلی زود بال گشود و بر فراز دشت‌ها و تپه‌ها و کوه‌ها به پرواز جولان داد، اژدهای مادر مدام نگران تنها نرزندش او را از پریدن و ظاهر شدن در انتظار بر حذر می‌داشت، اما اژدهای خردسال همچو همه‌ی کودکان نوپا روحی جست و جوگر و کنجکاو داشت، هرگاه که او چشم مادر را دور می‌دید به قصد تفرج و تجربه به میان ابرها بال می‌گشود و از آنجا به زمین و دگر موجودات نظر می‌انداخت و آنگاه که خستگی و گرسنگی بر او چیره می‌شد به آشیان مادر باز می‌گشت، آنجا اغلب اخم مادر را می‌دید و سرزنش او را، اما کودک را چاره نبود تا آنکه روزی اتفاقی عجیب دیدگان اژدهای کوچک را پر از حیرت ساخت. او از میان

کوه و دشت و دمن گذشت و در پروازی دور دورتر از همیشه، آن طرف کوهها خانه‌هایی را دید و آشیانه‌هایی که با تمام خانه‌های حیوانات دیگری که تاکنون دیده بود تفاوت داشت، خانه‌ها هر کدام بشکلی بودند اما مشخص بود که از سر تدبیر و تفکری خاص بنا گشته‌اند، خانه‌هایی که در کنار هم یا در نزدیکی هم بزرگتر از هر لانه‌ی دیگری که تا آن زمان مشاهده نموده بود برپا گشته و با هم در ارتباط بودند. بعد موجودات دوپایی را دید که در آنجا در ترددند، او خود را پشت قطعه ابری پنهان ساعت و با اشتیاق به تماشا مشغول گشت، آن شب او خیلی دیرتر از قبل به خانه برگشت، مادر بر سر خشمگین پس از شنیدن ماجرای کودک طوفانی از سرزنش و شماتت را کنار وی ساخت، آنگاه در اوج عصبانیت، کباره فرباد زد: مگر می‌خواهی جان هزارسالهات را در اندک زمانی به هلاکت کشانی، بدان و آگاه باش که تو را هزارسال عمر است و به همان میزان وظایفی بر تو مترتب است که باید به انجام رسانی، سپس مادر زانو بر زمین زد، بخاری گرم از دهان بیرون داد، سر به گریبان فرو برد و پس از لختی که به فرزند نگاه کرد، اشکی بر گوشه‌ی چشم داشت، اژدهای کودک را دو چندان حیرت درگرفت که مگر اژدها هم اشک می‌ریزد؟ مادر گفت: آری فرزند، همه‌ی کسان اشک می‌ریزند، هر که را قلب است اشک می‌ریزد و ما که قلبی نرم‌تر از بقیه داریم، بیشتر؛ آنگاه مادر سر فرا گوش فرزند آورد و گفت: از آدمیزاده بپرهیز، از آن موجود دویا که خانه‌هایی بس محکم و استوار بنا می‌کند، چرا که آنها ما را دشمن می‌پندارند و حتی اگر شده برای اثبات شجاعت خود ما را به تیر خصم هلاک می‌کنند، کودک با تعجب پرسید: آخر چرا؟ مگر ما با آنها خصومتی داریم؟ مادر به پاسخ سر بر آسمان بلند کرد و گفت: هرگز فرزند، هرگز؛ آدمیزاده احتمالاً اول بار از قامت درشت و غول پیکر ما ترسید و پای به گریز گذاشت، اما بعد به خود گفت چرا باید

بگیریم، باید که او را کُشته یا به اسارت گیرم و خود را قوی سازم، در دلش بیش از آنکه شجاعت راه دهد قساوت پروراند، موجود دو پای نقشه‌کش ندانست که آتش دهان ما از آه دل است نه از شدت بیرحمی و دشمنی و لذا بر ما آتش فشاند و تیر رها کرد. خون اژدها رویین تن کننده بود و مرگ بر او دست نمی‌یافت مگر تیر بر قلبش خورد و انسان با فراست این دریافت و قلب ما را آماج نیزه کرد، نسل اژدها می‌خواست فریاد کند که اگر به هیبت بزرگ و ترسناک است اما به دل مهربان و ظریف بر همه انس و همه چیز نظر می‌کند؛ پدرانمان می‌خواستند بگویند ما قلبی آماده عاشق شدن داریم بگذارید ما از خارمان دردهای شما را شفا دهیم، در کنارتان باشیم تا از عقل شما و هیبت ما جهانی زیباتر بسازیم، اما آنان را گوشه‌ای برای شنیدن و چشمی برای دیدن نبود، حتی آنان که در خون ما وارد شدند و رویین گشتند، قساوت و بیرحمی و با خودخواهی و زور می‌خواستند سلطان و سرور و بزرگ همه گردند، یا دگران بداهه حسادت بردند و قلبشان را از سینه خارج ساخته، در خاک نهادند، ما فریاد زدیم که مخلوقات خداوندید، هم‌ون شماها دوست می‌داریم زندگی کنیم و با شماها دوست باشیم ما را دشمن مپندارید اما زبان ما را آلوده نینهمیدند؛ بعد اژدهای مادر آرام به گوشه‌ای خزید و زیر لب گفت:

- پدر تو نیز اینچنین در شعله‌ی وجود خودش خاکستر گشت چرا که آدمیان بر قلبش تیر زده بودند.

کودک آن شب تا به صبح چشم بر آسمان دوخت و هزاران سؤال از دل هزار ساله عمر خود پرسید، اما هر چه بیشتر کاوش کرد کمتر بدست آورد.

روزها گذشت اما سودای دیدار دوباره آن خانه‌های پشت کوه ذهن کنجکاو اژدهای کوچک را رها نساخت، لذا بر پشت ابرها پناه می‌گرفت و بر بالای خانه‌های آدمیان به نظاره می‌نشست. او کودکان دختر و پسر را می‌دید که شادمانه دست در دست یکدیگر در میان انبوه علفزارهای سرسبز و با طراوت به دویدن، جهیدن، خندیدن، بازی کردن و مهربانانه قهر و آشتی کردن می‌پرداختند، او مردان و زنانی دید که بر سر مزارع و جویبارها در رفت و آمد بودند و با پشتکار عجیبی تلاش می‌کردند، او خانواده‌هایی دید که دور یک سفره می‌نشستند و خندان و پُر محبت غذا می‌خوردند، می‌گفتند و می‌خندیدند، او روحی جوان عاشقی را دید که غروبها دست در دست یکدیگر بر ستیغ افق به نظاره‌ی غروب طلایی رنگ خورشید ایستادند و نغمه‌ی محبت برای عمری در کنار هم بودن را سر می‌دادند، او برفراز آبادیهای اینطرفت و آنطرفتر بال زد و نگرست، اژدهای کودک همچنان که از پشت ابرها سرک می‌کشید آن دخترک دلبند چشم‌دُرشت آهووش را دید که با گیسوان شبق مانندش باد را در آغوش می‌کشید، موها را بر باد می‌داد و انوار خورشید را از شبکه تارهای گیسوانش به میهمانی صفا و صمیمیت و پاکی دعوت می‌کرد، اژدهای کودک ترنم زیبای تبسم را بر چهره‌ی مهتابی رنگ دخترک مشاهده کرد که نغمه‌ی آهنگ زیبای زندگی را ساز می‌کرد، او آواز پرندگان را در اطمینان پُررنگ و جلای حضور دخترک دید که چگونه پر می‌گشودند و چهچهه سر می‌دادند، از آن روز به بعد شوق پرواز اژدهای کودک منوط به این شد که حتماً دیداری از دخترک سیه مو داشته باشد، هر روز از پشت ابری او را سرک می‌کشید، با او می‌خندید، با او به گریه می‌نشست، با او فریاد شادی سر می‌داد و دُرست در همان لحظه و با او تعجب می‌کرد که این صدا از کجاست، تا اینکه یک روز هنگام غروب زمانی که دیگر همه به خانه‌هایشان رفته بودند

دخترک را دید که به دنبال بره‌ای کوچک و زخمی در پیچ و خم کوه دوان است، دخترک بره‌ی کوچک را به دست آورد، او را در آغوش گرفت، نوازش کرد و با آخرین توان کودکیش سعی در برداشتنش نمود، اما همان لحظه سنگ از زیرپای او بلغزید و دخترک و بره به دره سقوط نمودند، اژدهای کودک سراسیمه از پشت ابر به درآمد و به عمق دره شیرجه زد، او به دخترک و گوسفند رسید، با پایی نازوی دختر و با پایی ران بره را برگرفت و آنان را در میان زمین و آسمان از سقوط نجات داد، زده‌ای کودک آن دو را به سطح دشت، آرام و سالم بر زمین گذاشت، گوسفند کمی آنطرف‌تر بر زمین نشست دخترک متعجب و حیران و کمی ترسیده بر اژدهای کودک خیره ماند، اژدهای کودک دستپاچه و آرام گرفت.

- سلام دخترک آهو چشم، نترس مرا و بر خود دوست گرفته‌ام. هیکلم درشت و زشت، اما قلبم مهربان است.

دخترک کمی جابه جا شد و گفت:

- سلام، تو تو که هستی؟

اژدهای کوچک که دید دخترک زبان او را می‌فهمد ذوق زده و ساداز گفت:

- من من دوست توام، تو مگر زبان مرا می‌فهمی؟

دخترک پاسخ داد:

- بلی..... تو با زبان خود ما صحبت می‌کنی، اما تو که هستی، از کجا آمده‌ای؟

اژدها کمی بر روی زمین لم داد و با لحنی مهربان گفت:

- من ازدها هستم، من با مادرم پشت آن کوهها در آن دوردستها زندگی می‌کنم، مادرم گفته که به انسانها نزدیک نشوم، اما من روزهای زیادی است که از پشت ابرها تو را تماشا می‌کنم، آیا تو با من دوست می‌شوی؟

دخترک لبخندی زد و جواب داد:

- بله ... هر روز عصر به همین جا بیا تا یکدیگر را ببینیم.

سپس آن دو از یکدیگر جدا شدند و رفتند، آن شب ازدهای کودک ماجرا را از مادر پنهان ساخت که می‌باید از دوست او و دخترک جلوگیری کند، از آن شب به بعد هر بعد از ظهر نزدیک غروب به دشتی که در زیرکوه قرار داشت می‌رفت و با دخترک حرف می‌زد. او را بر پشت خود سوار می‌کرد و ساعتی بعد او را تا نزدیک آبادی می‌رساند تا اینکه یک روز ازدهای کودک را دلشوره برداشت، تاب تحمل از دست داد و چون از مادرش شنید، بود که نسل ازدها وقوع حادثه ناگوار را حس می‌کند سراسیمه به طرف آبادی دخترک به پرواز درسد، از پشت ابر دید که مردان آبادی در کوه و دشت و مزرعه بکار مشغولند و بعد هنگامیکه از کوه ودشت گذشت و بر بالای ده رسید به یکباره برای لحظه‌ای قلبش از تپش ایستاد، او آبادی دخترک را غرق در آتش و خون و جنازه دید، مردان جنگجوی آبادی مجاور از نبود جنگجویان این سامان استفاده کرده، به کشتار و غارت پرداخته بودند، آخر چرا؟ بعد ازدهای کودک نگران‌تر از پیش به دنبال دوست سیه‌چشم خود گشت، کوچه‌ها و خانه و پشت بامها را زیر و رو کرد و در این جست و جو عمق بی‌رحمی و شقاوت آدمیان را دید که چگونه زن و کودک همسایه را در خون کشیده بودند، بعد ناگاه چشمش بر پیکره‌ی دوستش افتاد، دخترک گیسوبلند سپیدرو پلک بر هم گذاشته و تن به خاک کوچه سپرده بود، تن کوچک

دخترک زخمی و آغشته به خون بود، اژدهای کودک بر بالای سر دخترک فرود آمد و بر چهره و پیکر دختر خیره ماند، قلب او به درد آمد چنان که از چشمش قطره‌ای اشک بر صورت دختر چکید، قطره‌ی اشک مژگان بلند دختر را خیس کرد، دخترک با آخرین رمق باقیمانده چشمش را گشود و با دیدن دوستش دست یاری بسوی او دراز کرد، ناگاه اژدهای کودک به یاد آورد که مادرش گفته خون اژدها مردمان را رویین تن می‌کند، لذا بال خود را خراش داد تا قطره خونی از بدنش را در دهان دختر بریزد، درست در همان لحظه گروه مردان مهاجم سر رسیدند و برای دقایقی اژدهای کودک و مردان مهاجم به بهت در یکدیگر نگریستند، لحظات همچنان سپری می‌شد و از هیچکدام حرکتی سر نمی‌زد، ناگاه مردان آبادی دخترک از سوی روبرو سر رسیدند، اژدها و دخترک در میان جمعیت قرار گرفتند، بهت و حیرت و خشم و نفرت در مردان آبادی بالا گرفت، گروه متخاصم که به این سامان حمله کرده بودند فریاد برآوردند که این اژدها خانه‌ها را به آتش کشیده و زنان و بچه‌ها را در کام مرگ برده است، آنان مدعی گشتند که ما متوجه شده‌ایم و برای مقابله با اژدها و کمک به شما بدینجا آمده‌ایم. گروه متخاصم با این نیرنگ از آتش انعام کینه‌ی مردان آبادی جان به در بردند، بعد هر دو گروه با غضبی مضاعف، کور شده از کینه و عداوت بیزه با هم است کرده، به سمت اژدهای کودک قدم برداشتند، شخصی از آن میان فریاد برآورد که اژدها قصد دارد جسد دخترکی را که در پای اوست بدرد. جنگجویان غضبناک‌تر از پیش به طرف اژدها یورش بردند، او خواست که بال بگشاید و از معرکه بگریزد که نگاهش بر چشمان در حال نزاع دخترک افتاد و دست او را دید که بسوی او دراز شده است، اژدهای کودک بایستی که سرعت تصمیم می‌گرفت، لذا دخترک را با خود بر هوا بلند کرد و به پرواز بال گشود، مردمان در پی‌اش دویدند و نیزه پرانند اما اژدها را آسیبی

نرسید، او کودک را با خود بر سر کوه همان حوالی بُرد و از خون بالش در دهان دخترک چکاند، سپس مجدداً او را برداشت و به طرف آشیان مادر پرواز کرد، شب بسیار دیروقت بود که بر خانه فرود آمد، ازدهای مادر هراسان به استقبال دوید و از دیدن دخترک زخمی متحیر و متعجب گشت، ازدهای کودک ماجرا را از اوّل برای مادر بازگو کرد، مادر بال بر زمین کوبید و آتش از دهان بر آسمان فشانَد، آنگاه غضبناک به فرزند گفت: بیخود تن به قضایای آدمیان دادی، تو را به آنان چه کار؟ ازدهای کودک بنالید، که مادر این آدمیزاده دخترکی خُرد و کوچک است بر او گناهی مترتب نیست. جانش در خطر مرگ بود، مادر دید که آدمیان هزاران سال است که همدگر را کشته‌اند و گناهش را بر گردن نسل ازدها انداخته‌اند، فکر کرد که این تنها کودکی است که جانش را به تاوان طمع و ابله‌ی و قدرت‌طلبی آدمیان از دست داده؛ تو را چه سد که پس از آن همه سفارش، باز خود را درگیر ماجراهای آدمیان نمودی؟ کودک باز ناله برداد که این دخترک دوست من است. ازدهای مادر بر آن دو کودک نگریست و بر عاقبت کار بداندیش شد. سپس ازدهای کودک دوباره گفت که از خون خود قطراتی بر دهان کودک چکانده است. مادر بار دیگر بر دخترک نظر انداخت و چشمان سیاه او را دید که دو دو می‌زند و رنگ زندگی در آن جاری است. دانست که خون ازدها جانش را نجات بخشیده، آرام دو کودک را بر زیر بال بزرگ خود جای داد و به آنها از گوشت خود خوراند که ازدها را گوشت بسرعت جایگزین شود، آنگاه تا صبح در کنارشان بیدار نشست و مراقبت نمود، دما دم طلوع آفتاب مادر را خواب ربود تا اینکه پس از چند ساعتی با سر و صدایی عظیم هر سه از خواب پریدند مادر از لانه به کوهپایه نگریست آدمیان را دید که با تیر و کمان و گرز و گوی آتشین در پی

تعقیب فرزند بدانجا رسیده‌اند، او به دو کودک گفت که باید پرواز کرد و رفت تا از دست آدمیان در امان ماند، اما دخترک که حالا حالش خوب شده بود گفت:

- نه خیالتان راحت، من به مردمم خواهم گفت که شما جان مرا نجات دادید و این مردم آبادی مجاور بودند که قصد جان ما کردند.

اژدهای مادر غرید که:

- هیچ‌گاه آدمیان به کلام دخترکی خردسال گوش نسیارند آنان از قبل تصمیم خود گرفته‌اند. دخترک دوباره نفت:

- من دختر بزرگ قوم هستم حتا حرف مرا می‌شنوند.

آنکه دخترک به جلوی آشیان اژدها آمد و منتظر ماند تا آدمیان خشمگین دوان دوان به نزدیکی لانه رسیدند همان زمان دخترک فریاد برداشت و مایه‌ها را واقع بگفت؛ اما انگار آدمیان کر و کور شده بودند، دخترک جلوتر آمد و با خودنمایی بیشتر فریادی دوباره سر داد تا جلوی مردم را بگیرد اما آدمیان او را هم نیرنگی از جادوی اژدها پنداشتند و گفتند که دخترک حقیقه را نه و بوسیله اژدها دریده شده است، دخترک فریادی سه باره و چهار باره کشید اما مردمان به روی او نماندند، دخترک متوحش به داخل آشیان آمده در پشت اژدهای مادر پناه گرفت، اژدهای مادر که وخامت اوضاع را دریافته بود برای فرار، خود و دو کودک را به جلوی آشیان آورد اما دیگر خیلی دیر شده بود آدمیان بسیار نزدیک بودند و عصبانی، اژدهای مادر به کودک خود گفت:

- من جلوی آدمیان را می‌گیرم و تو در پناه قامت من دخترک را بر پشت خود سوار کن و به

آسمان برو، به دور دستها به جایی خیلی دورتر از دسترس آدمیان بال بزن.

کودکان رغبت ماندن در کنار ازدهای مادر را داشتند نه دل کندن از او، اما مادر به آنان پرخاش کرد، لاجرم آن دو کودک پریدند در حالی که مادر در جلوی آدمیان قد برافراشته بود او بدن خود را سپر تیر و نیزه‌ی آدمیان ساخت تا که کودکش و دخترک نجات یابند. آنگاه هنگامی که ازدهای کودک و دخترک سیه چشم گیسو بلند بر اوج آسمان بودند چشم انداخته، دیدند که نیزه‌ای بر قلب ازدهای مادر فرود آمد، نیزه‌ای که آه او را چون آتشی فروزان از دهان بیرون داد، ازدهای کودک و دخترک روزها و هفته‌ها و ماه‌ها می‌رفتند و آدمیان در پی ایشان، این دو هر لحظه و هر جا در تعقیب بودند و در گریز، از این سو به آن سو از این دیار به آن دیار و در هر کجا داستان ازدهایی که دختر بچه‌ای را دریده و با جادوی خراب، دگرگونی را جایگزین نموده به اشکال مختلف و با میزانی مختلف از قساوت و شقاوت نسبت به ازدها - دخترک بازگو می‌شد. مدتها گذشت، دخترک بزرگتر شد، اما آدمیان همچنان از هر جایی سر در پی ایشان داشتند، ازدها از گوشت خود می‌خورد و به دخترک نیز می‌داد چرا که گوشت ازدها جایگزین می‌گشت، شب‌ها و روزها این دو در فرار و پنهان بودند تا اینکه یک روز طرفهای غروب در دامنه‌ی کوهی فرود آمدند، دمی بیاسایند، خورشید داشت آرام آرام ستیغ کوه را پشت سر می‌گذاشت، هر دو خسته و افسرده بودند، ازدها به یاد داستانی افتاد که مادرش راجع به پدر او گفت و بعد به یاد چگونگی مرگ مادرش افتاد، او لحظه‌ای به دخترک که حالا کمی بزرگتر شده بود خیره شد و با خود اندیشید چه سرنوشت عجیبی، تا کی و تا کجا می‌شود فرار کرد، دخترک عمری نسبت به او بسیار کوتاه دارد، پس از آن چه؟ چرا هیچکس به آنان گوش نداد، چرا آن روز آن جنابات انجام پذیرفت؟ چرا کسی اشک مرا بر بالای سر دخترک نریخت؟ ندید؟ چرا؟ چرا؟ و چرا؟ دخترک نیز به ازدها خیره شده بود و با خود می‌اندیشید که این

موجود بیچاره چه ناجوانمردانه متهم شد، چه شجاعانه او را نجات داد و چه مظلومانه مرگ مادرش را دید، آنگاه به یاد مادر خود افتاد، یاد پدرش، یاد برادران و خواهرانش، یاد اهالی آبادی، یاد بچه‌هایی که با هم به بازی می‌رفتند و یاد بره‌ی کوچک زخمیش، آنوقت دلش گرفت و غصه خورد، این هر دو در حالت تفکر و تأسف بودند که ناگاه خیل عظیمی از شکارچیان و نمایش دهندگان شجاعت بسوی آنان خروش برآورده برآنان تیر افکندند. ازدها و دخترک ناگاه از جای پریدند و به سوی هم روی آوردند، مهاجمان چه نزدیک بودند و تیرهایشان چه سفیری داشت. ازدها به دختر رسید و خواست او را با خود از زمین برگیرد و به پرواز درآید اما تیری بر حوالی قلب دختر نشست ازدها از ناراحتی آهی بلند از سینه بیرون داد که آتشی فروزان شد، گروه مهاجم ترسیدند و کمی عقب نشستند همین فرصت کافی بود تا ازدها دخترک را بر داشته بال بگستراند، او بر بالای قله کوهی که در دامنه‌اش نشسته بودند فرود آمد و تیر را از سینه دختر بیرون کشید، دخترک چشمانش نشان مرگ داشت این بار دیگر خون ازدها او را نجات نمی‌داد چرا که قلبش مجروح شده بود، ازدها سر بر آسمان بالا برد تا که از ماوراء کمکی او را در رسد، شاه‌یاد حرف مادرش افتاد که: «فرزند قلب ازدها هزار ساله است». بعد چهره‌ی مادر را در پیش روی خود دید و آخرین لحظه‌ی زندگی‌اش را، با خود اندیشید اگر دخترک بمیرد او بایستی هزار سال تنها بماند. اما اگر خودش بمیرد امیدی هست که دخترک در میان سایر آدمیان بتواند زندگی کند، لذا بلافاصله تصمیم گرفت، سینه خود را بشکافت قلب خود را بیرون آورد و در سینه دختر گذاشت، آنگاه قلب مجروح او را بیرون آورده در جای قلب خود گذاشت، برق زندگی در چشمان دخترک درخشیدن گرفت، ازدها دخترک را بلند کرد و به پرواز درآمد او به غریزه می‌دانست که ازدها بدون قلب خودش و با قلبی مجروح تنها

می‌تواند تا سپیده دم زنده بماند، لذا با آخرین توانی که داشت بال زد و پرواز کرد، او رفت و رفت و رفت. اژدها هر چه که می‌توانست سریعتر حرکت کرد تا که به سرحد بیشتری از آن سامان فاصله گیرد و در دیاری فرود آید که حکایت اژدها و دخترک هنوز بدانجا نرسیده است. اژدها همچنان که پرواز می‌کرد به قلب مجروحی که با کُندی در سینه‌اش می‌تپید و خون به بیرون از بدن فوران می‌داد اندیشید و حس کرد که قلب دخترک چه قابلیت‌هایی برای لطافت دارد، چقدر که ظرفیت محبت را در خود جای داده است. او حس کرد که قلب دخترک هنوز پاک است و دنیایی از صفا و صداقت را در خود جای ده، آب میوه انسانها در سن این دخترک چنین قلبی داشتند؟ پس چه چیز دل آنها را تیره و کدر می‌ساخت؟ چرا نیرنگ؟ چرا دروغ؟ چرا تعدی؟ چرا کشتار؟ او با خود فکر کرد که قلب پاک، دوست را می‌شناسد. پس چاره‌ای نماند و نه او و نه دخترک را نشناختند؟ اژدها همچنان با خود فکر می‌کرد و بال می‌زد، دخترک در خواب عمیق بر گرده‌ی اژدها آرمیده بود، آنگاه وقتی که خورشید می‌خواست از نقاب شرق قیام کند، داشت که دیگر چندان فرصتی ندارد، در دشتی بسیار دور فرود آمد و دخترک را بر زمین نهاد، دخترک بیدار شد، اژدها گفت:

- دوست من تو قلبت با تیر مهاجمان زخمی شد و به حال احتضار داری من قلب خود را در سینه‌ی تو گذاشتم و قلب تو را در سینه خودم.

دخترک خواست چیزی بگوید اما اژدها مانع شد و گفت:

- ساکت باش که فرصت اندک است. بدان که قلب اژدها هزار ساله و پر از عشق و دوست

داشتن است و اگر تا پایان عاشقی بودی هزار سال دیگر بر آن افزون شود و باز به همین ترتیب که

عشق ابدی است، بدان که اگر قلبت را در سینه‌ی کسی دیگر جای دهی او را نیز هزار ساله می‌سازی.

بعد مکث کوتاهی کرد و به چشمان دختر خیره شد، سپس ادامه داد:

- موعِد من تمام شده وقتی قلب مجروح تو را در سینه گذاشتم، قلبی که خون به بیرون فوران می‌داد دانستم که تا طلوع کامل خورشید بیشتر وقت ندارم، تو الان از آن دیار که مردمان خصمان بودند بسیار دور شده‌ای چرا که من دیشب تا حال را پرواز کرده‌ام و مردم اینجا اگر هم بدانند بدنبال ازدهایی با دختری هستند، نه دختری تنها؛ من باید به بالای کوه بروم و در آتش خود خاکستر شوم تا در کنار ابدادم جای گیرم.

دخترک خواست، چنین بگوید اما ازدها او را به سکوت دعوت کرد، دخترک تنها در سکوت اشک بر چشم آورد، ازدها بلند گامی از او دور شد و خواست که پرواز کند اما لحظه‌ای ایستاد، روبرو گرداند و گفت:

- دوست من بدان از آن لحظه که قلب من در سینه‌ات جای گرفت از نسل ازدها شدی.

سپس بال گشود و بر آسمان رفت، بر قله‌ی کوهی در همان نزدیکی و در لحظه‌ای که آفتاب می‌خواست طلوع کند آهی بلند کشید و بر پیکر خود آتش زد، آتشی سلی سریع خاکستر شد و نسیم صبحگاهی خاکسترش را بر پهنه‌ی دشت پراکند، دخترک رو به خورشید ایستاد، در حالیکه قطراتی از اشک شبنم گونه بر صورت مهتابیش خودنمایی می‌کرد اشکی که در انوار زرد رنگ خورشید، طلایی می‌نمود. او بازوانش را از هم گشود، دخترک هنوز می‌توانست در علفزار بدود، بجهد و فریاد شوق سر دهد، هنوز انوار خورشید از میان پره‌های گیسوانش عبور می‌کرد و باد در پیچ و خم زلفش نغمه سر می‌داد، اما دخترک حالا دیگر چیزی را در درون خود حس می‌کرد که از طلوع

آفتاب زیباتر، از بازی پنهان و پر موج باد بر قامت علفزارهای کشیده چشم نوازتر و از نسیم دل انگیزتر بود. دخترک بسوی افق گام برداشت و اینچنین شد که نسل اژدها هزارساله عاشق گشت.



www.ketab.ir